

گذشته‌ها

□ ساتیم الغزاده - تاجیکستان



است.

خیلی علاقه داشتم زن بیچاره‌ای را که انگشتهای پاهایش بریده شده است، ببینم. به دنبال مادرم دویدم. پدرم برای این که زنان را ناراحت نکرده باشد با عجله به اتاق خودش رفت. مهمانان چادرهایشان را کشیدند.

نساخان دو دختر کاکایش را با خود آورده بود ولی من تنها به خودش چشم دوخته بودم او زنی جوان، زیبا، قد بلند و بازیگوش اندام بود. چشمهای سیاه آبدار داشت. پیراهن اطلس سبز با گلپای سپید پوشیده بود و گوشواره‌های دراز و گردن بندی از مرجان داشت. با شادمانی و سر و صدا با مادرم احوالپرسی کرد و هیچ اندوهگین به نظر نمی‌آمد. می‌خواستیم پاهایش را با انگشتهای بریده ببینم، ولی او بوت‌های چرمی نوپوشی به پا کرده بود.

پدرم راهی نداشت جز این که سرکیسه‌اش را شل کند تا برنج، گوشت گوسفند و دنبه برای پختن پلو و تیل خاک برای چراغ بخورد. مادرم زنان همسایه را دعوت کرد و مهمانی آغاز شد. نساخان بوت‌هایش را کشید و من دیدم که دو انگشت یک پا و سه انگشت پای دیگرش وجود ندارد.

دختران کاکای نساخان که زنان جوان خوش سیما و پرگوی بودند به وجد آمدند و از نساخان خواستند تا چیزی برایشان بخواند. نساخان با میل بسیار موافقت کرد ولی او عادت داشت که آوازش را با دو تار همراهی کند و نیازمند این ساز بود. دو تار پدرم در مهمانخانه بود جایی که همسایگان و دوستانش قبلاً آمده بودند تا مطابق معمول شام را سپری کنند. از اینرو مادرم که نمی‌خواست توجه مهمانان پدرم را جلب کند برادرم عزیزخان را به خانه همسایه فرستاد تا دو تار را به امانت بیاورد.

آواز نساخان که همراه با دو تار می‌خواند قوی و زیبا بود صدایش آهنگی سوزناک و غم‌انگیزی داشت.

در حالی که آهنگ و نواختن ماهرانه دو تار افسونم کرده بود کنار مادرم نشسته بودم ناگهان آواز خشمگین پدرم شنیده شد که مادرم را صدا می‌کرد. مادرم بی‌صدا از اتاق بیرون رفت چون احساس کردم که مشکلی پیش آمده است به

بود. بی‌بی‌اتون سال‌ها پیش مرده بود. دخترش عروسی کرده بود و مادرم پس از عروسی او را ندیده بود.

پدرم، بنا بر عیلی نمی‌خواست این زن را به خانه دعوت کند ولی در همان لحظه‌ای که پدرم مادرم درین باره گفت و شنود داشتند، سه زن چادریدار از دروازه حویلی داخل شدند.

مادرم شادمانه و بلند بلند گفت:

- شاید نساخان باشد! خودش آمده!

و به سوی دروازه حویلی دوید تا زنان را پذیرایی کند.

پیش از این مادرم به ما گفته بود که نساخان شوهر سنگدلی دارد که او را می‌زند و هیچگاه نمی‌گذارد که از خانه بیرون شود. گفته بود نساخان زن زنده دلیست که به آواز خواندن، رقصیدن و دیدن دوستان و نزدیکانش بسیار علاقه دارد و گفته بود که شوهرش یکبار، در حالت خشم، انگشتهای پای او را با انبر بریده

مادرم پانزده سال از پدرم جوانتر بود. اگر چه اندام کوچکی داشت و قدش به سختی تا شانه‌های پدرم می‌رسید، با اینهمه قوی معلوم می‌شد. پوست سپید، گونه‌های گلابی‌رنگ، پیشانی صاف و کشاده و چشم‌های بزرگ قهوه‌ای داشت. با چابکی در کنج و کنار خانه می‌گشت و هر کاری را با سرعت و خاموشی انجام می‌داد. با مردم مهربان بود و با بی‌نویان و بیچارگان همدردی نشان می‌داد.

بسیار خوش داشت که مهمان داشته باشد و غالباً زنان همسایه را دعوت می‌کرد که با خانه‌مان بیایند.

روزی زن جوانی از روستای «کورگان» که زادگاه مادرم بود، به دهکده ما آمد. وی آمده بود تا کاکای سالخورده‌اش را ببیند. مادرم علاقه داشت تا کسی را از دهکده خودش به خانه‌مان دعوت کند و معلوم شد که این زن جوان دختر «بی‌بی‌اتون» بود که به مادرم خواندن و نوشتن آموخته

دنبال مادرم رفتم.
پدرم با قهر گفت:

- مهمانت را بگو که فوراً خاموش شود. تمام خانه را اخلاص می‌کند. صدایش در مهمانخانه شنیده می‌شود و مردان را به سوی گناه می‌کشاند. مهمانان گمان می‌کنند که زن من آواز می‌خواند. مهمانم ملا زین‌الدین گفت که در این جا آدم از مذهبش درو می‌گردد و خانه‌ای که صاحبش بگذارد زنش برای همه آواز بخواند، جای من نیست. این را گفت و از خانه‌ام رفت. کاش که زمین چاک می‌شد و من در آن فرو می‌رفتم! مادرم که ترسیده بود، با تضرع گفت:

- ولی او مهمان است! این زن بدبخت را چطور می‌توانم بگویم که خواندن را بس کند؟ پدرم به روی مادرم سیلی زد و فریاد کشید: - فوراً به او بگو! و تو از کی شروع کرده‌ای که با شوهرت مخالفت کنی؟

وحشتزده به مادرم آویختم. مادر بیچاره‌ام دستش را بر گونه‌اش فشرد و بدون آنکه سخنی بر زبان آرد به اتاق برگشت. به سوی مهمانانش لیخند زد. لیخندی اجباری و آمیخته با ناتوانی بود.

بعد مثل این که راه چاره‌ای یافته باشد، گفت:

- بیخشید، صاحب دو تار، سازش را می‌خواهد.

دو تار را که در کنار آوازخوان قرار داشت گرفت و با آرامی افزود:

- چه بدبختی! نتوانستم بیشتر از این ساز و آوازت را بشنوم.

بعد دو تار را با خودش برد. حدس زدم که این سخن حيله مودبانه‌ای از طرف مادرم بود تا مهمانش را از آواز خواندن باز دارد، ولی نساخان این نکته را نفهمید و هنگامی که مادرم برگشت، گفت:

- پروا ندارد، بدون دو تار می‌خوانم.

آن وقت پشقابی را به دست گرفت در حالی که مانند دایره بر آن می‌نواخت بشقاب را نزدیک دهنش گرفت و می‌خواست خواندن را دوباره آغاز کند.

زنان خوشحال بودند که بار دیگر آوازش را می‌شنوند. ولی مادرم حال دیگری داشت به سویش نگریستم. رنگش مثل دستمال سرش

سپید پریده بود. حق داشت اینطور باشد، به خاطر شنیدن آواز دلکش مهمانش بسختی مجازات می‌شد. شتابزده در پیاله‌ای چای ریخت و آن را به آواز خوان داد. در حالی که با وضع تب‌الودی پارچه نانی را می‌برید و آنرا به مهمانش می‌داد آهسته گفت: کمی چای و نان بخور. تو اصلاً چیزی نمی‌خوری.

نسا خان گفت:
- زنده باشی بسیار خوردم.

بعد زیباروی کورگانی چشمهای درخشان و سیاهش را تنگ کرد. نگاهش حالت اندوه‌باری گرفت و بار دیگر آواز غمناکش بلند شد. حالا دیگر نمی‌فهمیدم که خوب می‌خواند یا نه. با دلسوزی بسیار مادرم را می‌نگریستم که رنگش پریده بود و لبخندی اجباری بر لب داشت.

لبهایش می‌لرزید و دیدگان نگرانش گاهی به مهمان و گاهی به دروازه دوخته میشد. یک بار بی‌اختیار برخاست به سوی دروازه رفت و آن را محکم بست. بعد چاینگ را بر داشت و خواست در پیاله چای بریزد و بدون آن که فکر کند، چاینگ خالیست چاینگ جرتنگ صدا داد و لرزش دست‌های مادرم را افشا کرد. درین حال آواز خوان غرق آواز دلکش خودش شده بود. زنان دیگر نیز سخت مجذوب آواز او شده بودند و با آهنگ صدای او سر تکان می‌دادند مادرم از فرط ترس خشک شده بود. نیمه‌جان به نظر می‌رسید و به هر صدایی که از حویلی شنیده می‌شد، گوش می‌داد.

بعد آواز گامهای سنگین پدرم را شنیدیم. برافروخته برخاستم و دویدم که پدرم را ببینم. پدرم در تاریکی از پله‌ها بالا می‌آمد. شتابزده و بی‌اختیار گفتم: **بنیاد آندیشه**
- مادرم از نساخان نخواست که بخواند. خودش اینطور خواست.

پدرم با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- مادرت را صدا کن!

گفتم:

- پدر، همه چیز کار نساخان بود...

سخنم را برید:

- برو و به مادرت بگو که اینجا بیاید.

در حالی که از ترس منگ شده بودم، دروازه را گشودم و به مادرم اشاره کردم.

با چشمهای ترسیده و فراخ به سویم دید،

ولی حرکتی نکرد با اصرار بیشتری اشاره کردم و مادرم برخاست و به طرف دروازه آمد. آوازخوان، بدون آن که بداند، چه چیز در جریان است، با صدای بلند تر می‌خواند و آوازش نه تنها در مهمانخانه، بلکه در کوچه نیز شنیده می‌شد.

دست مادرم را محکم گرفتم و به پدرم نزدیک شدم. پیش از آن که پدرم فرصت گفتن چیزی را بیابد، مادرم زمزمه کنان التماس کرد:

- هر چه می‌خواهی، بکن ولی حالا نه... بگذار مهمانان بروند.

پدرم در حالی که نفس نفس می‌زد، کنار رفت و گفت:

- تو مرا بی‌آبرو ساختی.

بعد با آواز بلند، طوری که آوازخوان هم بشنود، افزود:

- چرا اینقدر بلند می‌خواند؟

می‌خواهند که قریه هم بشنوند؟

مردم چه خواهند گفت؟ این خانه بی‌آبرو شد؟

آوازخوان فوراً خاموش گشت و بی‌تی را نامام گذاشت.

وقتی مادرم به اتاق برگشت، در حالی که زبانش می‌گرفت، شروع به عذرخواهی کرد:

- پناه بر خدا از دست این مردان!

به سوی من اشاره کرد و گفت:

- پدرش آدم عصبانیست.

بعضی از اوقات از فرط قهر ادب را فراموش می‌کند، جانم، هیچ چیز را در دلت نگیر.

آواز خوان گفت:

- چرا اول نگفتی؟

بعد در حالی که چهره‌اش از ناراحتی سرخ شده بود، با لحن غمناکی افزود:

- خوب... اصلاً نباید می‌خواندم.

خاموشی ناراحت کننده‌ای بر اتاق حکمفرما بود. بعد، مهمانان همه ناگهان برخاستند و

خداحافظی کردند. مادرم تادرنازه کوچه آنان را همراهی نمود. من با آسودگی فکر کردم:

- حالا دیگر همه چیز درست شد. مادرم خوشحال خواهد شد.

ولی وقتی مادرم به اتاق برگشت سخت دل‌تنگ بود و خاموشانه شروع به پاک کردن میز

کرد. بعد، ناگهان به روی فرش افتاد و گریستن را گرفت.

...سگها می جفند، سگها تا صبح می جفند. اینجا نبسته‌ام، لب جوی عفشان را می شنوم. جوی خشک است، مدتی می شود که جوی خشک است. کف جوی ترک ترک شده است. بقه‌ها بین سبزه‌ها مشت مشت می کنند. بقه‌ها می خوانند. بقه‌ها سگها را در عفشان همراهی می کنند. اینجا لب جوی خشک نشسته‌ام و به خواندن بقه‌ها و سگها گوش می دهم. تفنگم را پهلویم، روی زمین مانده‌ام. لامذهب وقت جنگ بند شد. باید فیر می کردم گنکس سگرت بودم. مرمی از همه طرف می بارید. هیچ سر بالا کرده نمی توانستیم. تا شام جنگ بود. شام که شد گریختیم. حالی اینجا استم. اینجا لب جوی خشک روی دو پای نشسته‌ام. زانوهایم را بغل کرده‌ام. زخم را رویشان مانده‌ام و پیره می کنم. گنکس سگرت استم. جنگ بود، آندلی والیم سگرت در داد. چند دود هم من زدم، ولی واره نکرد. لامذهب یک قطی سگرت در جیبش بود و به هیچ کس نمی داد. خوب شد، همی سزایش. وقتی آخ گفت، من شاجور آلیش می کردم. بعد «ضربه» ای طرف تپه فیر کردم. اندلی والیم یا دهن باز آنجا افتاد. فکر کردم فازه می کشد. باز شاجور آلیش کردم. پسان دیدم اندلی والیم شور نمی خورد. نگاهش کردم. خون از دهنش بیرون آمده بود. همان طور فازه می کشید. هنوز فازه می کشد. حتمی فازه می کشد، اگر سگها مانده باشندش. سگها می جفند، سگها تا صبح خواهند جفید. شام‌ها، سگها جشن دارند. بعد از جنگ سگها جشن می گیرند. عفشان از زیر تپه می آید. بوی تعفن از سوی تپه می آید. آنجا چند چقوری پر از لاشه‌ی آدم است. وقتی تپه پیش ما بود. لاشه‌ها را بین چقوری انداخته، خاک رویشان ریختیم. ولی بویشان تمام تپه را پر کرده است. چند شب بود بالای تپه پیره بودم. مثل همی حالی تنها بودم. سگها می جفیدند. آن شب تا صبح عفشان کردند. مابالای تپه بودیم و سگها پایان تپه این



سگها تا صبح می جفند

□ محمدحسین محمدی

طرف و آن طرف می‌دویدند و عف می‌زدند. وقتی سگها می‌جفتند دل آدم آرام می‌شود که همه جا آرامی است.

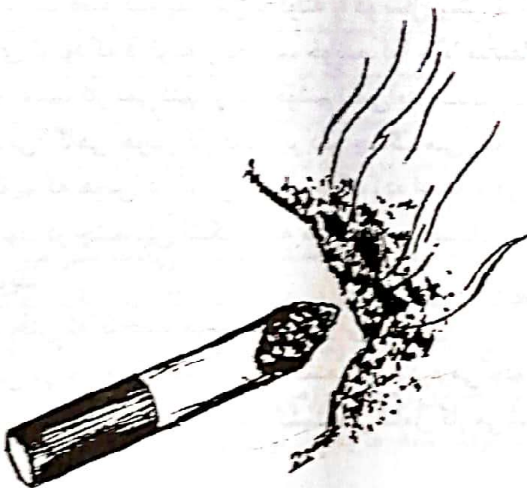
آن شب بسی غم خواب کردیم. صبح دیدیم سگها لاشه‌ها را از خاک کشیده‌اند. به این طرف و آن طرف برده‌اند. روی زمین کش کرده و پاره پاره کرده‌اند. از وقتی جنازه‌ها روی میدان در دشت‌ها می‌جاند، سگهای دیدو هم ظالم شده‌اند. بوی تعفن تپه را پر کرده بود. لاشه‌ها را پس خاک نکردیم. یعنی کسی دلش نشد. زیر آفتاب ماندند. سگها رفته بودند تا خواب شوند. سگها روزها می‌خوابند شام‌ها می‌جفتند. پشت لاشه می‌گردند تا جشن بگیرند. حالی تپه پس پیش آنها است. تپه بویگین شده است. اندی والیم همان طور فازه می‌کشید. در جای مان ماند. گنکس سگرت... وقتی مرد قُطی سگرتش را گرفتیم. یک تا سگرت در دهن خودش ماندم، فازه می‌کشید. لامذهب یک توته چرس پیشش بوده. یک توته کلان چرس. خدا داد، دیگه. در بلایم کرده که تپه را پس گرفتند. من چرس خوده زده، روی دو پای نشسته‌ام و عشق می‌کنم. نوبت پیردام که شد یک تا «سگرتی» جور کردم. روی دو پا نشستم. زنجم را روی زانوهایم ماندم. «سگرتی» را در دادم. چقدر وقت بود سگرتی نزده بودم. لامذهب... اندی والیم وقتی سگرتی می‌زد و نشئه می‌شد، پیش ما که نمی‌زد، پت می‌زد. بعد می‌آمد پیش ما. می‌آمد روی دو پای می‌نشست. زانوهایش را بغل می‌کرد و گپ می‌زد. گپ می‌زد و سرفه می‌کرد و جرت جرت گوزش می‌رفت. آن وقت می‌فهمیدیم که چرس زده. لامذهب پخته چرسی بود. کم آدم مثل او دیده بودم. چرس که می‌زد پشت در پشت گپ می‌زد. گپ می‌زد و سرفه می‌کرد و... حالی زیر تپه، شاید هنوز فازه می‌کشید. اگر سگها در جانش نیامده باشند. یک تا سگرت که در دهنش ماندم، چهره‌اش خنده‌آور شد. خنده‌ام گرفت. قهقهه می‌خندیدیم، وقتی گپ می‌زد قهقهه خنده می‌کردیم. قهرش

می‌آمد و فحش می‌داد. می‌گفت: خنده نکن، خنده نکن... و باز سرفه می‌کرد و گوزش می‌رفت. ما باز قهقهه می‌خندیدیم. آدم چرسی دیگه. یک تا سگرتی دیگه‌ام که جور کنیم، عشق امشبم کامل می‌شود. آرام، آرامی است. سگها هنوز می‌جفتند. چرا دست‌هایم می‌لرزد. نمی‌فهمم. حالی سگرت را خالی کنم. آخی این که می‌دهد شد. خیر است، یک تای دیگه می‌گیرم. فقط یک تا می‌ماند، از چاشنت تا حالی پشت در پشت سگرت کشیده‌ام. پروا ندارد. چی تنباکویی، حالی نوبت چرس است که در نوک برچه مانده گرمش کنم. چی یک بویی می‌دهد آدم کیف می‌کند. لامذهب! چرا می‌لرزی؟ تو دیگه چی رقم دست استی؟ نصف تنباکو و چرس پاش پاش شد که. این از این. گوگردم کج.



سگها می‌جفتند. بجفتند عف عف کتبد اُفتند عف بزتید که گوننان پاره شود. من که چرس خوده می‌زنم. آخی آتش گوگرد چرا اینقدر دور است. باید نزدیک گنمش. آخ! پتر نعلت، چرا در نگرفت. رویم سوخت. باز گوگرد در می‌دهم. این هم یک کش جانانه. همی یک کش جانانه را که بزیم و دودش را قورت کنم. به! چی دودی، چی بویی، آدم گنکس می‌شود. حیف، نصفش پاش پاش شد آگه نی، خوب نشئه می‌شدم. این کش آخر. خدا! چی کیفی دارد. چرس لامذهب... کی استی؟ دستت را پس کش کن. چی؟ نوبت پیردام است؟ خیر است. خیر است. برو، برو پروا ندارد. برو خواب شو. پیردام را من می‌کنم... هه! چی گفتی؟ من نشئه استم؟ می‌گویم برو خواب شو. آگه نی... آگه نی می‌زتمت. می‌گویم برو خواب شو. برو... لامذهب می‌گوید نشئه استم. نشئه چی. چقدر چرس بود که آدم نشئه شود. سگها می‌جفتند لامذهب. می‌گویم خواب شو. عف عفش گوشه را پر کرد. از سوی تپه بوی چرس می‌آید. بینی‌ام پر بوی چرس است. چی شب خوبی، سگها می‌جفتند عفش می‌کنند. جشن گرفته‌اند اندی والیم آنجا فازه می‌کشد. اول فکر کردم جیغ می‌زند صدایش نمی‌برآمد. آخ گفت و فازه کشید چرس... هی، گفتم برو پیردام را می‌کنم. می‌گویم برو... هه! تو کی استی؟ تفتنگم. چرا سگها عف نمی‌زنند.

عقرب ۱۳۷۶ - مزار شریف



شمعها تا آخر می سوزند

□ عبدالقادر مرادی

از مدتی به این سو فریادی در ذهنم طنین می افکند که نامهای
به من می رسد تا باور کنم که روزی گمشده ها بر می گردند... به
همه گمشده ها و رفته ها و به همه عزیزان آنها اهدا!

می خندم، می خندم، قهقهه کنان می خندم و با خوشحالی می گویم:
- مادر، پدرم می آیند.

مادرم که موهایش مثل برف سپید شده اند، از این گیم ناراحت
می شود. با دلسوزی به چشمانم می بیند، اشکهایش جاری می شوند.
خواهر و برادرم هم از این گیم ناراحت می شوند و با دلسوزی و
چهره های گرفته و غمناک به چشمانم می بینند.

مادرم دریای اشک است. اشکهایش تمام شدنی نیستند.
چشمانش چشمه های همیشه جاری اشک شده اند و من دریای
خندم. می خندم، می خندم، قهقهه کنان می خندم و اگر نخندم،
احساس می کنم که خفه می شوم، احساس می کنم که می میرم.
من باور دارم که تو می آیی. بسیار منتظرت ماندم و آن قدر
منتظرت ماندم و آن قدر تکرار کردم که تو می آیی که حالا مرا دیوانه
می گویند. فاطمه دیوانه... اگر تو می بودی به همه می گفتمی که من
دیوانه نیستم، من دیوانه نیستم.

می خواهم این نامه را به زمستان بدهم تا برای تو برساند. پدر!
من زمستان را بسیار بسیار دوست دارم. چند روز بعد بار دیگر
زمستان می آید، فصل برفها و یخبندیها... من ذوقزده با برفها و یخها
بازی می کنم، می خندم و شادی کنان به مادرم می گویم:

- مادر! برفها و یخها از نزد پدرم می آیند، بوی پدرم را دارند.

مادرم که موهایش مثل برف سپید شده اند، ناراحت می شود،
اشکهایش جاری می شود و من با صدای بلند می خوانم:

- زمستان، زمستان مرا با خودت ببر، مرا با خودت ببر...!

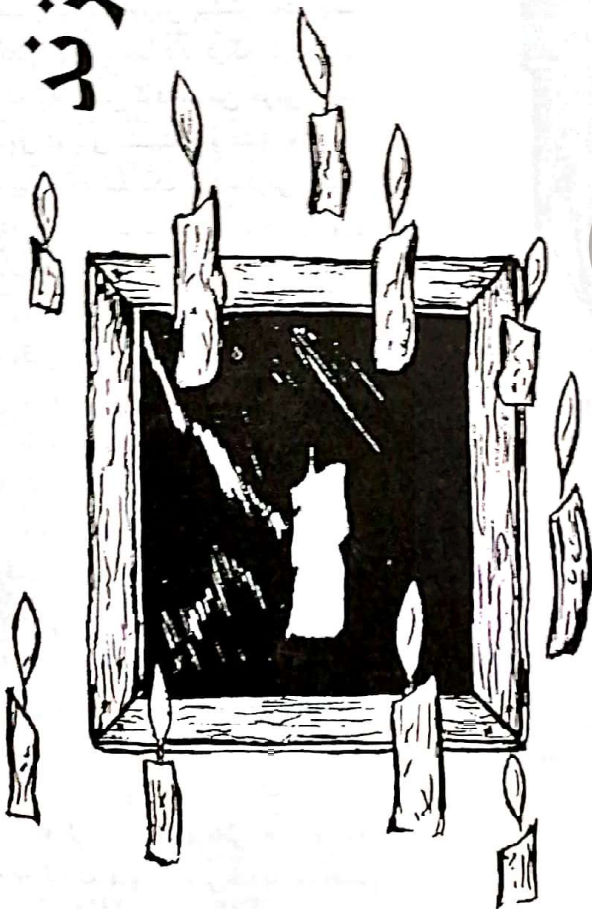
من باور دارم که تو بر می گردی، اما از سیمای مادرم می خوانم که
او به گپهای من و به آمدن تو باور ندارد. برادر و خواهرم هم باور
نمی کنند. اما من باور دارم که در یک زمستان سرد پدرم بر می گردد.
پدرم بر می گردد.

برایت قصه کنم پدر، من فاکولته را دو سال پیش تمام کردم.
آرزوی تو بود که فاکولته را بخوانم، خواندم. اما حالا متأسفانه که در
خانه استم، کار نمی کنم. از کار خوشم نمی آید. منتظر تو استم.
می دانی؟ گاهی هوس کار کردن بر دلم چنگ می زند، به مادرم
می گویم که هوس کار کردن بر دلم چنگ زده است. مادرم ناراحت
می شود. در چشمانش اشک حلقه می زند و با صدای غم آلودی
می گوید:

- وقتی که صحتت خوب شد، می توانی کار کنی.

من می خندم، قهقهه کنان می خندم و به مادرم می گویم:

- نی مادر هر وقت که پدرم برگشت من شامل کار می شوم.



پدر، خوشم نیامد که فاکولته عسکری را بخوانم. متأسفم پدر که نتوانستم آرزوی ترا برآورده سازم. می‌خواهم داستان نویسی شوم و همه قصه‌ها را برای تو بنویسم، برای تو پدر...

خواهر و برادرم هم از فاکولته فارغ شده‌اند و حالا کار می‌کنند. مادرم را که ببینی، نمی‌شناسی موهایش مثل برف سپید شده‌اند. چهره‌اش پرچین شده و روز به روز مثل مادر کلانم می‌شود. اما اگر مرا ببینی بسیار خوش می‌شوی، دختر کلانم را... قدم بلند شده است. موهایم همان طوری که دیده بودی، دراز دراز استند، سیاه‌رنگ استند، آه شاید بگویی که چرا عروسی نکرده‌ام منتظر تو استم، پدر... تو که آمدی جشن عروسی را برپا خواهیم کرد.

اگر این خط برایت رسید، حتمی جوابش را بفرست و بگو که چی وقت بر می‌گردی. راستی پدر، تو از آن جا خسته نشده‌ای؟ اگر لشکر سرزمین زمستان ترا نمی‌گذارد، فرار کن و خودت را به ما برسان... بیا باز هم برایم قصه بگو. از تاریخ، از گذشته‌ها، از آزادی گپ بزن. همان عکسهای تاریخی را هنوز در الماری نگذاشته‌ام. دلم می‌خواهد تو باشی و من دربرابرت نشسته باشم و تو در مورد هر عکس معلومات بدهی:

- این است غازیها که انگریزها را مجبور به فرار ساختند و اینها در راه آزادی جان دادند...

بیا من به شنیدن آن قصه‌ها نیاز دارم. راستی می‌خواستم قصه کنم که چرا مرا دیوانه می‌گویند. قصه کنم که در این ده سال که تو نیستی، چی گپها شد، بسیار گپها...

می‌خواهم بنویسم اما مادرم مانع می‌شود و می‌گوید: - ننویس، به صحتت مضر است.

کاغذها و قلم‌هایم را می‌ربایند چی کنم پدر؟ اگر تو می‌بودی با همان جدیت و صدای محکمت می‌گفتی:

- آرام باشید، هیچ کس حق ندارد، فاطمه را دیوانه بگوید، دیگر هر کسی که او را دیوانه گفت گوشه‌هایش را به دیوار میخ می‌زنم. و آن گاه جرأت نمی‌کردند که کاغذها را بدزدند.

پدر، تو بگو آیا یک دیوانه مثل من می‌تواند بنویسد؟ تو می‌بودی به من آفرین می‌گفتی. برایم قلم و کاغذ می‌آوردی و من می‌نوشتیم، و باز هم می‌نوشتیم... دو سال می‌شود که بسیار می‌خندم. به همین خاطر مرا دیوانه می‌گویند، در غیر آن کاملاً جوراستم.

حالا زمستان نزدیک است. زمستان می‌آید. از زمستان خوشم می‌آید. وقتی زمستان می‌آید برف می‌بارد، یخبندان می‌شود و من می‌خندم. بسیار خوش می‌شوم. به خیالم می‌آید که برفها از نزد تو می‌آیند و بوی ترا دارند. خنده‌کنان نزد مادرم می‌روم و به مادرم می‌گویم:

- مادر برفها بوی پدر را دارند.

اما مادرم، از این گپم ناراحت می‌شود. سویم می‌بیند و چشمانش پراشک می‌شوند. من فهمیده‌ام که چشمان مادرم دریای اشک

استند. گاهی حیران می‌شوم که این قدر اشک از کجا می‌شود. یگان وقت دلم می‌خواهد که من گریه کنم. اما تو یادم می‌آیی و می‌دانم که بر می‌گردی، گریه نمی‌کنم، خنده می‌کنم پدر، خنده...

تو که رفتی پدر، ما همه اشک دیدیم. خانه‌ی ما، خانه‌ی غصه شد. ما همه اشک دیدیم، خون دیدیم. آرامش از ما گریخت. مردم از کوچها کوچ کردند. آدمها با آدمها بیگانه شدند. همسایه‌ها با همسایه‌ها بیگانه شدند. اقارب و خویشاوندان ما گم شدند و همه چیز دگرگون شد. آدمهایی، چندین بار آمدند و می‌خواستند همان عکسهای تاریخی ما را با خود ببرند. من گریستم، زاری کردم. آنان عکسها را نبردند. آنان همان انگشتر پیروزهای تو را با ساعت دیواری بردند. ما چیزی نگفتیم، همین طور شده... آدمها می‌آیند. می‌برند و دیگران چیزی گفته نمی‌توانند. آه پدر چی روزگاری بدی آمد. اگر تو نمی‌رفت، حالا کسی مرا دیوانه نمی‌گفت.

می‌خواستم قصه کنم که پس از رفتن تو چی گپها شد. اگر غلط نکنم، دو سال پیش، دو سال پیش، هر لحظه خیال می‌کردم که تو می‌آیی. پدر می‌آید، همیشه چشم به راه بودم و گوشم به دروازه... به همه می‌گفتم با خوشحالی و خنده می‌گفتم:

- پدرم می‌آید، پدرم می‌آید.

مادر کلانم زنده بود. چی زن مهربانی، بعد از رفتن تو مرا بسیار دوست داشت. هر دو عقیده داشتیم که تو می‌آیی... ما هر روز نماز می‌خواندیم و برای تو دعا می‌کردیم.

او نزد پیرمرد منجمی رفته بود تا بداند که تو در کجاستی؟ منجم پیر گفته بود که شمعی را بگیرد و در محل خلوتی روشنش کنی. اگر شمع تا نیمه سوخت، به این معناست که تو کشته شده‌ای و اگر شمع تا آخر سوخت یعنی که زنده‌ای. و پس از آن کار و بار مادر کلان شمع بود و شمع... شمع می‌خرید. به زیر خانه، خلوت و تاریک حویلی می‌برد. شمعها را یکی پی دیگری روشن می‌کرد... هر روز و هر شب هر وقت که دلش تنگ می‌شد، می‌رفت شمعی را روشن می‌کرد و منتظر می‌ماند... اما همیشه شمعها تا آخر می‌سوختند.

مادرم نزد منجم دیگری رفته بود. منجم گفته بود که تو زنده هستی، اما در یک محل سرد زندگی می‌کنی. ها، پدر، همان لحظه که این گپ را از مادرم شنیدم، تکان خوردم، لرزیدم، به یاد قصه‌هایی افتادم که مادرم هنگامی که من کودک بودم، حکایت می‌کرد:

- یکی بود، یکی نبود، زیر آسمان کبود... در سرزمین پریگکهای قشنگ بهار نیامد، پریگک نازنینی تصمیم گرفت تا به سراغ بهار برود. تصمیم گرفت تا به سرزمین بهار برود...

گفتند که بهار بیمار شده است. پریگک سرزمین بهار را نمی‌یافت. از همه می‌پرسید. به سرزمین تابستان رفت. به سرزمین خزان رفت، به سرزمین زمستان رفت تا بهار را پیدا کند. وقتی به سرزمین زمستان رسید، سرزمین زمستان بسیار سرد و یخبندان بود. همه جا برف، همه جا یخها، کوههای یخ، کوههای برف، همه جا

داستان

داستان



سردی و کرختی و بادهای سرد...

تصویری که از سرزمین زمستان در ذهنم بود، به نظرم مجسم شد. ناگهان به دلم گشت که تو هم به همان جا رفته‌ای. شاید مثل پریگک نازنین می‌خواستی سرزمین بهار را پیدا کنی. حالا باور دارم که تو در سرزمین زمستان هستی... من زمستان را می‌شناسم با تمام زیباییهایش، بسیار سنگدل و بخیل است. تو را نگهداشته است تا در سرزمین پریگکهای قشنگ بهار نیاید. می‌دانم که بسیار خسته شده‌ای، چقدر خنک خورده باشی، همه جا سردی، همه جا یخبندی، بسیار تلخ و دردناک است. من احساس می‌کنم پدر! سرزمین ما با همه اشکها و تلخیهایش باز هم خوب است، بهار می‌آید، می‌رود. تابستان می‌آید، وقتی که موعدهش تکمیل شد، می‌رود. به سرزمینش به خانه‌اش و به عوض خزان می‌آید و بعد زمستان. اما آن جا که تو هستی. بسیار زندگی تلخ است. همیشه یک فصل است آن هم فصل زمستان... کاش تو در سرزمین بهار می‌بودی، بسیار مهربان است. بخیل و سنگدل نیست. ترا پس به ما می‌داد، مرا نزد تو می‌برد... اما زمستان دل یخ‌بسته دارد، زمستان یک فصل کرخت و سنگدل است... چقدر شمعها را مادر کلانم روشن کرد. همه‌اش تا آخر سوختند. مادر کلانم با قد خمیده و اندام لرزان نزد من آمد و می‌گفت:

- دخترم، پدرت زنده است...!

و من بیشتر از او شعف زده می‌شدم کف می‌زدم و قهقهه کنان می‌خندیدم و می‌گفتم:

- پدرم می‌آید، پدرم می‌آید!

و بعد هر دو می‌رفتیم، عکس ترا تماشا می‌کردیم. من به شانه‌های تو می‌نگریستم، به ستاره‌های طلایی. و بعد لباس نظامی تو را که در الماری گذاشته‌ایم، می‌پوشیدم. کلاه تو را هم بر سر می‌کردم و از خودم یک صاحب منصب می‌ساختم، مثل تو... به مادر کلانم رسم تعظیم می‌کردم و مثل تو با صدای محکم و قاطع می‌گفتم:

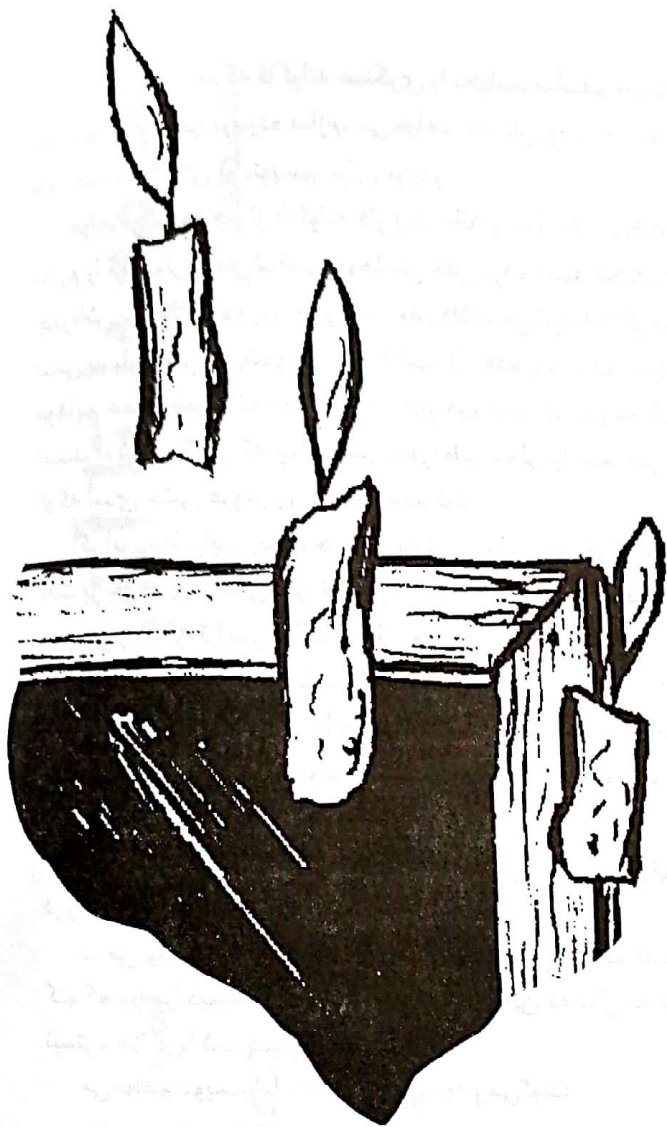
- ما انگریزها را نمی‌گذاریم، ما انگریزها را نمی‌گذاریم...!

مادر کلانم از این حرکت خوش می‌شد، می‌خندید. اندام استخوانی و تکیده‌اش می‌لرزید. دهان بی‌دندان و بیره‌هایش نمودار می‌شدند، دزخش مسرتباری را در آن لحظه در چهره پرچین صورت کوچک و چشمان گردگرد فرو رفته‌اش می‌دیدم و بعد عکسها را می‌گرفتم و قصه‌هایی را که تو به من گفته بودی به مادر کلانم حکایت می‌کردم.

- این عکس بابه کلان من است، او در جنگ با انگریزها به خاطر آزادی شهید شد... این عکس و آن عکس...

زندگی به همین منوال می‌گذشت و من هر روز بیشتر متیقن می‌شدم که زمان آمدن نزدیک و نزدیکتر شده است. به مادرم به خواهر و برادرانم می‌گفتم:

- باور کنید که پدرم می‌آید...



مادر کلانم گپ مرا تایید می‌کرد و می‌گفت:

- همه شمعها تا آخر می‌سوزند...

اما مادرم که چشمانش دریای اشک استند، می‌گریست. خواهر و برادرم اندوهگین می‌شدند و من می‌خندیدم، قهقهه کنان می‌خندیدم. مادر کلانم هم می‌خندید و اندام خمیده و استخوانی می‌لرزید.

مگر یک روز خبر شدم که برادر فوزیه پیدا شده است. از این خبر لرزیدم، تکان خوردم، سرم چرخید. نمی‌دانم تو او را شناختی و یا نه؟ محصل فاکولته انجینیری بود. برادر فوزیه را می‌گویم. فوزیه‌ای که همصنف و خواهر خوانده صمیمی من بود. او را هم برده بودند، مثل تو، هیچ کس نمی‌داست کجاست؟ مرده و زنده‌اش گم بود. پس از ده سال پیدا شد. تو خبر نداری، خبر نداشتی. آن وقتها فوزیه همیشه به من می‌گفت که برادرش مرا دوست دارد. من او را ندیده بودم. وقتی گفتند پیدا شده است. آن قدر ذوق زده شدم که اصلاً فراموش کردم تا به دیدنش بروم، به خانه آمدم و مسرت زده به همه گفتم:

- او پیدا شد، پدرم هم می‌آید، پدرم هم می‌آید!

دیگر کاملاً یقین حاصل کردم که تو می‌آیی. پدر، تو را که بردند

من، مادرم، خواهر و برادرم چندین بار رفتیم، لباسهایت را بردیم. زندانبان تسلیم می‌شد. اما یک روز آنچه که برایت آورده بودیم، زندانبان دوباره به ما داده و گفت: - بندی شما نیست.

دنیا بر سر ما فرو ریخت. قلبهای ما شکست. برگشتیم. چی می‌کردیم؟ برگشتیم، پدر می‌دانی بعد چی گپ شد؟ مادرم به یک آدم دیگر مبدل شد. شب و روز آرام نداشت هر طرف دوید، دمید نزد همه رفت. نزد همه فالبینها و منجمها رفت. اما اثری از تو نیافت. روزی خبر شدیم که نام کشته‌شدگان روی دیوار زندان آویخته شده است. اما نام تو در فهرست اعدام شدگان هم نبود. هر چند پرس و جو کردیم، کسی نمی‌دانست کس نمی‌گفت که تو چی شده‌ای. وقتی که برادر فوزیه پیدا شد، بعد از ده سال، به مادرم گفتم که نام او هم در جمله کشته شدگان نبود. مادرم باور نکرد که او پیدا شده است. به جستجوی او رفتیم. از او اثری نیافتیم. همه خانواده‌شان را راکتها از بین برده بودند. کسی گفت که او هم رفت، کسی نمی‌دانست که کجا رفت. گفتند همین که از خانواده‌اش خبر شد دیگر نیاستاد و غیب شد و من مطمئن شدم که تو هم مثل او یک روز بر می‌گردد.

اما آن شب پدر، از دو سال قبل قصه می‌کنم، آن شب وسوسه عجیبی مرا فرا گرفته بود. ناراحت و مضطرب بودم، خوابم نمی‌برد. هر لحظه در ذهنم می‌گشت که پدرم می‌آید...

شب از نیمه گذشته بود. شب تاریکی بود و گاه‌گاهی صدای فیر گلوله‌های تفنگ شنیده می‌شد. من به تو می‌اندیشیدم. دلم به شدت می‌زد به نظرم می‌آمد که تو در راه استی.

ناآرام بودم، از جا برخاستم چراغ اتاق را روشن کردم بیرون به نظرم بیشتر تاریک آمد. دلم به تو سوخت که چگونه در این تاریکی خواهی آمد.

به قاب عکس تو که روی دیوار قرار داشت، نگریستم. ناگهان شنیدم که کسی در می‌زند. با عجله به طرف پنجره رفتم، به بیرون دیدم. تاریکی ترسناکی در همه جا حکم فرما بود. صدایی نشنیدم. اما دلم گواهی می‌داد که تو می‌آیی.

هر چند گوش دادم، کسی در نمی‌زد... دوباره چراغ را خاموش کردم و به بستر رفتم، خوابم نمی‌برد. تمام هوش و فکرم سوی دروازه بود. ناگهانی صدای شرفه‌ی پایی تکانم داد. با عجله برخاستم کسی در حویلی راه می‌رفت. ترسیدم، وارخطا شدم، در تاریکی شبیح سپیدپوشی را دیدم. شبیح سپیدپوش خمیده قدی را دیدم، مادر کلانم بود. با شمعهایش به زیر خانه می‌رفت تا یک بار دیگر بداند که تو زنده استی.

نمی‌دانم که او چگونه زنده مانده بود، هیچ چیزی در وجودش سراغ نمی‌شد. پیر پیر شده بود، نود ساله... حیران بودم که چگونه زنده مانده است. حتمی منتظر تو بود که روزی بر می‌گردد. شمعها تا آخر می‌سوزند، تو در جای سردی هستی در سرزمین زمستان...

گاهی مادرم مرا تسلی می‌داد... خواهر و برادرم را تسلی می‌داد و می‌گفت:

- خیر است، تنها پدر شما را نکشته‌اند، تنها پدر شما لادریک نشده است. صدها، هزارها نفر همین‌طور شده‌اند...

و من از مادرم می‌پرسیدم؟

- پدر چی گناه داشت؟

مادرم جواب می‌داد:

- نمی‌دانم، اما می‌گویند که گناهش بسیار بزرگ بود.

و من به یاد عکس تو، به یاد ستاره‌های روی شانه‌هایت می‌افتادم.

ناگهان باز هم به خیالم آمد که کسی در می‌زند. با عجله برخاستم، درست بود واقعاً کسی در می‌زد، لرزیدم، تکان خوردم. صدای در زدن در فضای حویلی تاریک پیچید. به بیرون دویدم، راستی کسی با عجله در می‌زد. یابره‌نه به سوی دروازه، کوچه دویدم و جیغ زدم: - آمدم...!

دروازه‌ی کوچه را گشودم. باور کردنی نبود. تو بودی آن سوی در تو ایستاده بودی. نتوانستم آرام بمانم، وحشت زده جیغ زدم، گریختم در صحن حویلی افتادم، سرم چرخید و در حالی که می‌گریستم، فریاد کشیدم. همه آمدند و به کوچه رفتند. کسی نبود. کسی در زده بود. مادر کلانم در راه زینه‌های زیر خانه افتاده بود. همه دویدیم، مادر کلان مرده بود. مادر کلان را دیدم، در راه زینه‌ها افتاده بود، شمعی در دستش بود، جیغ زدم:

- مادر کلان...!

دیگر چیزی نفهمیدم!

... باز هم سرم درد می‌کند. آه درد سرم، سرم... خدایا سرم،

می‌خواهم خنده کنم. قهقهه کنان خنده کنم، در غیر آن احساس می‌کنم که مادر کلان می‌آید، از میان تاریکی، از زیر خانه با همان اندام خمیده و تکیده‌اش... از او می‌ترسم همیشه به نظرم نمودار می‌شود، مادر کلان شمعی در دست در نیمه راه زینه‌های زیر خانه‌ی تاریک افتاده است. چشمانش باز مانده‌اند، چشمانش سوی شمع

دوخته مانده‌اند. آه پدر آن شب با شنیدن صدای من، مادر کلان مرده بود. من او را کشتم، من حالا احساس می‌کنم تنها مانده‌ام... هر روز شمعها را می‌گیریم. می‌روم به زیر خانه، شمعها را روشن می‌کنم و تا لحظه‌ای منتظر می‌مانم که خاموش شوند. شمعها تا آخر می‌سوزند.

پدر سرم درد می‌کند. می‌خواهم بخندم، قهقهه کنان می‌خندم. در غیر آن احساس می‌کنم خفه می‌شوم، خفه می‌شوم پدر... گپهای دیگر را بعد برایت می‌نویسم، می‌خندم، می‌خندم قهقهه کنان

می‌خندم و با خوشحالی فریاد می‌کشم:

- مادر، پدرم می‌آید...!

بابه‌ی پتیما

□ علی پیام

روی منبر بالا می‌شد و رفت را سم می‌کرد؛ عین بلبل. حدیث می‌کرد از غول کتاب.

صرقی بسیار زبردست بود. همیشه‌ی خدا می‌گفت که من می‌توانم سنگ و چوب را صرف کنم. به هر کس تعریف می‌کرد که ۲۵ باب صرف کانزی خوانده‌ام.

از قدیم و ندیم تا جایی که یادم است، هر زمستان خدا مقدماتش را می‌خواند. آخر هم که ناخوانده ماند.

زمستانهایی که مردم دیار، ملانمی‌آورد، بابه پتی ماه یک بستره یک بوجی آرد بالای خر موشی بار می‌کرد و می‌رفت تا در آبادی دیگر درس بخواند. وقت رفتن، دم دروازه روی تک تک بچه‌ها را ماخ می‌کرد. سفارش می‌کرد که هوشم سوی بچه‌ها باشد. گاو مال را خوب سیل کنم. به آب و علف‌شان خوب برسم. سپس به امان خدایی می‌کرد. خر موشی را هی می‌کرد. جام را از پشت سرش شیو می‌کردم. لبانش به خنده باز می‌شد و دندانهای شل‌شلکش معلوم می‌شد و می‌گفت: «چین مرا چتل کردی» در پیش خانه می‌استادیم. آن قدر که از نظر گم می‌شد. خانه می‌رفتم و مثل کنه به کار و بار می‌چسبیدم.

خدا بیامرز. تمام در و دیوال بویش را می‌دهد. سی سال زیر همین چهار دیواری و سقف دودزده، ته همین یک الغه موری، گرد گوشه‌ی این اجاق، عمر ما را به این جا رساندیم. بره بچه‌ها را کلان کردیم. بیه کشیدن آنها را دیدیم. اگر لوچی و گشنگی دیدیم، اگر بی‌سرشام ماندیم، کسی نفهمید. کسی نفهمید که گوشه‌ی دیگدان تو لاغ است، پوشیده است. اگر دودی جوری بود، اگر نان گندم بود، با هر رقمی بود به خوبی تیر کردیم.

بین، این جا روی پلاس بابه پتی ماه را آوردند و گذاشتند. دهانم بند آمده بود. زبانم قفل شده بود. چه می‌دیدم؟ می‌دیدم که تمام بدنش عین سنگ شده. گفتند که بر فکوچ آمده. برف، کوچ کرده. باور نکردم که بابه پتی ماه من مرده است. فکر کردم که بیهوش شده حالی هم فکر نمی‌کنم که او نیست. باور نمی‌کنم که او پار سال... نه تو به خدا، او درس خواندن رفته. انشاءالله چند روز بعد می‌آید. او از درگه در می‌آید. چینش کشال می‌شود. دندان شل‌شلکش، ریش گرد و صاف کرده، چشمان میده‌گگش از مابین تاریکی لب درگه معلوم

همین جا بیخ همین دیگدان، نشسته بودم. عین همین حالی که با بچه‌ها کنار آتش قوش شده‌ایم. درست همین وقت‌های روز بود. همین دم‌مای پیشین. زمستانهای غم مانده ملک کوه بند چقدر روزهایش شبیه هم‌اند. برف می‌بارد، می‌بارد، اندازه بیه آدم. کوه و قچر را که توغ کنیم می‌لرزد. آن قدر سام تو است که گوشت جان آدم آب می‌شود. هر دم خیال می‌کنی برفها شوبتور کوچ کرده و ده و دیار را قل و قیصر می‌کند.

خدا بزند کوه و کوتل‌های قل غم مانده را. همین بند روبروی خانه را بگو که هر سال خدا و هر زمستان عین قهر پروردگار عالم شیو می‌شود. همین پارسال نبود که بابه پتی ماه مرا کشت؟ یکسال از آن روز تیر می‌شود. یک سال. در شانم سالهاست که تیر شده. سالهای سال. بیشتر از سالهایی که در این دیوال زندگی کرده‌ام! خیلی بیشتر. همین دیوالی که تمام جوانیهای مرا عدلی آینه نشان می‌دهد. تا پارسال غم مانده، در ته همین خانه‌ی دودی زندگی کردیم. گرمی و سردی روزگار را چشیدیم. خوبی و بدی زمانه را قاتی کشیدیم. حالی او رفته و مرا گذاشته که غم بخورم.

خدا بیامرز بابه پتی ماه همیشه بیخ همین ستون می‌نشست. پاهایش را سوی آتش دراز می‌کرد. الان هم اینجا نشسته است سیل کن نشسته و کتابش را می‌خواند. آن کتاب را. کتابی که مابین دستمال نه گله یک سال مدام بسته مانده. یک قد خاک نشسته. یک سال، یکدفعه رویش را کسی باز نکرده. آنجا روی صندوق **بیاد اندیش** ۱۳۹۴ رفته.

بود. دیگر سالها این وقتها کتاب مقدماتش را از ما بین دستمال بیرون کشیده بود. درست آخر تیرماه. وقت‌هایی که کار و بار جمع می‌شد، کتاب مقدمات را از مابین دستمال بیرون می‌کرد. سبق را شروع می‌کرد. همان زمستانهایی که مردم دیار مآ می‌آورد، بابه پتی من از بالای سر ما دور نمی‌شد. آن زمستان خوب‌ترین زمستان برای ما به حساب می‌آمد. چین بر شانهاش می‌انداخت. لنگوته‌ی جوغه سفیدش را مثل قرص ماه صاف و میین بسته می‌کرد. از صبح تا بیگاه در منبر بود. درس می‌خواند مباحثه می‌کرد. در این بعدیها سر درسی می‌کرد. خدا گرفت. وگرنه، کته مآ شده بود. هیچ جوهره نداشت. روضه می‌خواند که آدم را شهید می‌کرد. بیاض را می‌کشید و

می‌شود. اینه این جا، جای همیشگی‌اش چارقد می‌کند. نقل می‌کند از موی تا چوغ. نقل می‌کند که چطور سبق خوانده چطور سر درسی کرده. چطور منبر رفته. بعد، کتاب جامع المقدماتش را از قد دستمال بیرون کرده و شروع به خواندن می‌کند.

هیچ باور نمی‌کنم که او نمی‌آید. همه‌ی ما چشم درراهش هستیم. او یک سال پیش رفته. مثل هر زمستان سرجه که شد، پخیر از خدا کار و غریبی شروع می‌شود. بابه پتی ماه جامع المقدمات خود را خط بر می‌گذارد و مابین دستمال پیچ می‌کند و دنبال غریبکاری‌اش بیرون می‌شود تا تیرماه دیگر، این بچه‌ها پاک شی منتظرند. پاک ما منتظریم که ایندم از درگه در می‌آید. همه‌ی همدرس‌هایش آمده‌اند. چند بار هم آمده‌اند. همین امروز چند تا از ذاکر بچه‌ها سوی خانه‌هایشان رفتند. هر دم خیال می‌کردم که او در مابین آنهاست. پاک‌شان جرد تیر شدند و من پیش خانه ایستاده بودم و

من بی‌کس شده. بچه‌هایش یتیم شده. می‌خواستم بروم و از مردم کمک بگیرم. فریاد بزنم. جیغ بکشم. که این هم یکی دیگر. داد بزنم که مردم بروید و بنده‌ی خدا را از ته برف خلاص کنید. داد بزنم که برف کوچ مردم را دربدر کرده. هر زمستان آوازه پیچ می‌خورد که برف‌کوچ شده. فلانی در ته برف مرده.

در دم درگه‌ی دالان یخ زده بودم. ناامید شدم و خانه آمدم. گوشه‌ی دیگدان گرم شدم. فکر کردم که مردان ده با بیل و کلنگ طرف کجی پوزه حرکت کرده و چر برف را پر کرده. سپس مثل مور و ملخ در جان برف افتاده‌اند. یکی فریاد می‌زند. فریادش در دره پیچ می‌خورد: «هوی!» همگی از برف کندن دست می‌کشند طاقت نتوانستم و بیرون رفتم، چپ ببرد. باید در هر زمستان فریادی کشیده شود. مردان ده جمع شوند. با بیل و کلنگ در جان برف می‌افتند برف را مثل وار زنبور سوراخ سوراخ می‌کنند. سپس یکی فریاد بزند:



بازدید از پیشه
تاسیسی ۱۳۹۴

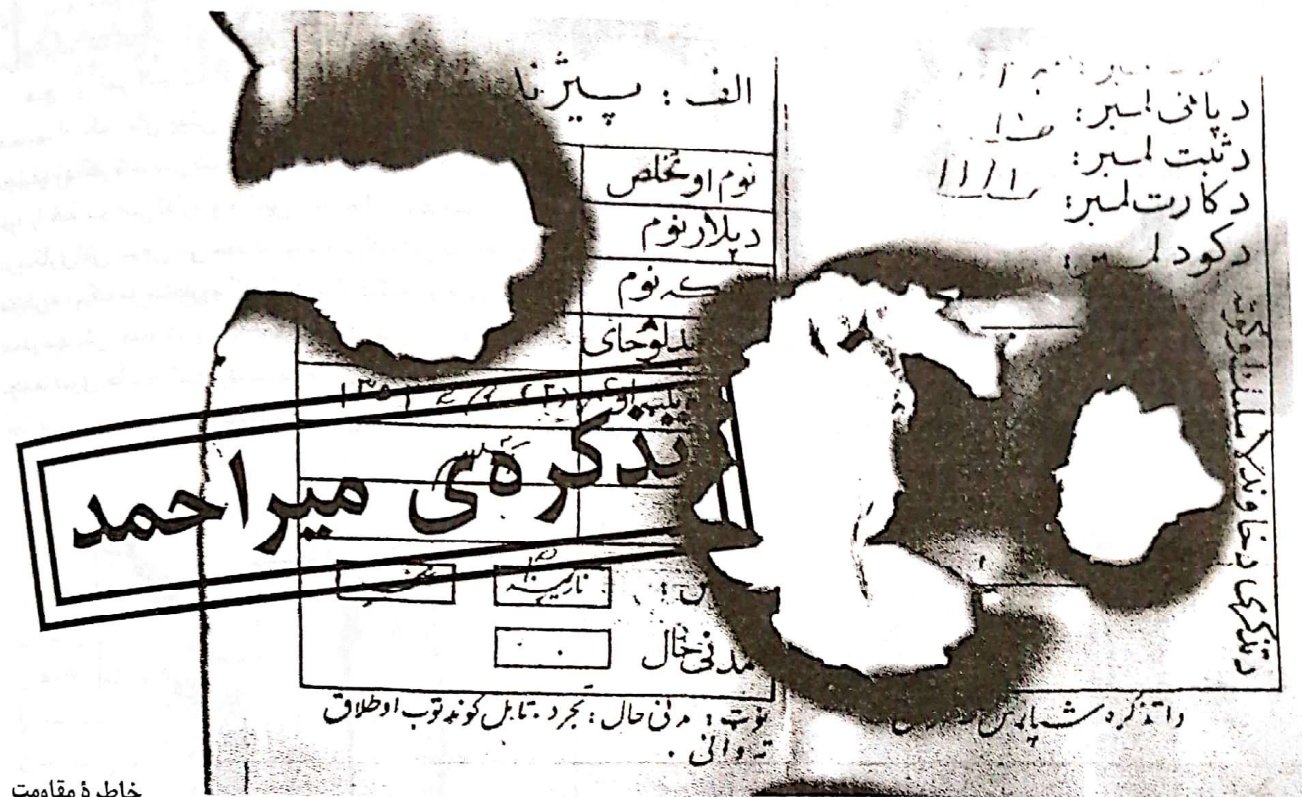
«هوی!» همه یکمرتبه از کار دست می‌کشند. یکجا جمع می‌شوند. جنازه‌ای را از ته برف بیرون بکشند.

دیگران را بل. من که سیاه بخت شدم. از گاه صبح تا بیگاه کارم چیخرا است. هر دم این دروازه غرچ باز شود، خیال می‌کنم از همان لب درگه نوک کفش‌هایش معلوم می‌شود. خیال می‌کنم که آمد. چشم‌هایم برق می‌زند. می‌خواهم بلند شوم بابه پتی ماه آمدی؟ آیا او خواهد آمد؟ آیا...؟

زمستان ۱۳۷۵ - مشهد

پوزه را توغ کردم. پاک چشم‌هایم شارید. هر کسی که از دور معلوم می‌شد، دلم روشن می‌گشت که به خواست خدا آمد. آن قدر می‌ایستادم که از پوزه ته شده یا قل بالا یا قل شیو می‌رفت. هر دم دلم گواهی می‌داد که ایندم خواهد آمد. این لحظه از پوزه معلوم دار می‌شود.

از آن بالای بالا، تیغ‌هی کوتل هر که معلوم دار می‌شد، مثل یک لکه سیاه شور می‌خورد. کلان‌تر، کلان‌تر شده تا این که تا زانو وسط برف، پایین می‌شد و در کجی پوزه گم می‌شد. دلم شور می‌زد. هر دم به خیالم برف، کوچ کرده. بنده خدا ته برف شده. خاتون او هم مثل



خاطره مقاومت

□ ماه‌جان حسینی

پیشم مانده!»

به فکر فرو رفتم. می‌دانستم که اتفاقی افتاده: «یک جوانی که... ده تایی اینها... پیچ کاری...»

هیچ نفهمیدم که دخترها را چطور وا کسن زدند و من چگونه آنها را تحویل دادم و خودم را به اتاق داکتر مریم رساندم.

داکتر مریم پرسید: «می‌دانی چی گپ شده؟»

گفتم: «نی... هیچ خبر ندارم. پیچ کاری دیگه چیست؟ مه که ناچور نیستم!»

مریم گفت: «چقدر نفهمی می‌کنی؟ یعنی تا هنوز نفهمیدی که دیشب چی گپ شده؟»

گفتم: «تو که مره کشتی زودتر بگو.»

گفت: «دیشب یک نفر کشته شده. به گفته دولت اشرار به قول قومی، یکی از برادران مجاهد.»

گفتم: «کی؟ می‌شناسینش؟»

داکتر مریم تذکره‌ی پر خونی را به طرفم گرفت.

- نامش میراحمد است... از قزل‌آباد. بگیر... تذکره را بگیر...

مزار شریف - ۱۳۶۱

هوا گرم بود. مزار یک شب مهتابی را پشت سر می‌گذاشت. از دورها صدای فیر به گوش می‌رسید، به روی حویلی رفتم، صداها از طرف «قزل‌آباد» می‌آمدند. دوباره گوش دادم: «خدایا! خودت به خیر تیر کن.» بعد به اتاق برگشتم و دو رکعت نماز خواندم و دعا کردم.

صبح همه چیز از یادم رفته بود. دخترهای قوما را به شفاخانه بردیم تا وا کسن بزنم. وارد سالن شدم، داکتر عصمت‌الله خان به همراه داکتر زهرا و مریم یک جا ایستاده شده بودند. عصمت‌الله خان گفت: «این اشرارها را کجا آوردی؟»

گفتم: «اشرار کجا بود. خودت که می‌بینی همه سیاه سر استند، آوردم وا کسن بزنم که نمیرن!»

عصمت‌الله خان گفت: «ای خواهر جان! ده تایی اینها جای یک جوانی را که کشته می‌شه، نمی‌گیرند.»

بعد گفتم: «حالی برو وا کسن اینها را بزن.»

به راه افتاده بودم. دخترها را به پیش راندم. چند قدمی نرفته بودم که داکتر مریم گفت: «بعد بیا پیش مه، دو تا پیچ کاری‌ات هنوز

داستان

نژادی، شماره سه و چهار / ۹۴

گفتم: «میراحمد!»

سرم گیج شد و اتاق دور سرم چرخ خورد.

مریم گفت: «سیل کن خواهر جان! هر رقم که شده تو باید همی تذکره را به خانواده‌اش برسانی... می‌فهمی؟ جنازه شناخته نمی‌شود. جنازه شکاف شکاف شده از بس که مرمی خورده. فقط از تذکره‌اش... که مه از جیبش گرفتم شناختمش. کالایش هم باید برده شود.»

گفتم: «مه چی کار کنم؟»

- تذکره را می‌بری، به مادرش یا هرکس دیگری که می‌تواند. باید بگویی که فقط صبا پیش از ظهر بیایه در شفاخانه. مه کالایش را مابین پلاستیک سیاه می‌مانم، پیش زباله‌ها... او نفر باید بیایه پلاستیک را بگیره... از دروازه شفاخانه بیرون نبره که نمی‌شه. از امروز شفاخانه نظامی می‌شه. بگو پلاستیک را بندازه پشت دیوار بعد خودش از راه دروازه بروه. مه به گادی وان‌ها می‌گویم اگه کدام چیز پست دیوار افتید سر و صدا نکنید.»

تذکره همان طور در دستم مانده بود.

مریم باز گفت: «تیز شو که دیر میشه. شماره قبرشه بعداً برایت پیدا می‌کنم. سی‌کو خودت هم یک هفته اینجاها نیایی.»
هر چه فکر کردم، راهی به ذهنم نمی‌رسید که تذکره را از شفاخانه بیرون ببرم: «اگر تلاشی‌ام کنند. نی جیبی دارم و نی بکس.» آخرش تذکره را زیر عرقچین چادری‌ام ماندم و به راه افتادم. هیچ نفهمیدم چطوری از شفاخانه بیرون شدم.

□

از تکسی که پایین شدم. متوجه شدم که قزل‌آباد حال و هوای دیگری دارد. گوشه و کنار، مردم با هم گوش‌گپک می‌کردند. خانگی مادر میراحمد پر از زن بود. گوشه‌ای نشستم که مادر میراحمد به طرفم آمد.

گفت: «چادری‌ات را بده، جان خاله‌خو.»

گفتم: «نی، مه رفتنی استم.»

چند دقیقه‌ای نشستم. بعد رو به مادر میراحمد گفتم: «خاله! مه‌یاد اقل‌آباد.»

تأسیس ۱۳۹۴

ما بین موترش که نشستم گفتم: «جان خاله‌خو! مه مرده میراحمد را بغل کرده آوردم.»

گفت: «چطور خاله! تو زورت می‌رسه که او را بغل کرده بیاری؟»
پلاستیک را نشانش دادم.

- جان خاله‌خو! این کالایش، این خون میراحمد... □

بعدها، من از داکتر مریم نشانی قبر میراحمد را گرفتم. دردشت شور خاکش کرده بودند. یک دانه بیرق سرخ و یک دانه بیرق سیاه هم سرخاکش زده بودند. قبر میراحمد، مابین دو ردیف قبر بود. سر هر قبر یک دانه بیرق سرخ زده بودند. به نشانی دولتی بودن، و بیرق سیاه سر خاک میراحمد، از نظر دولت نشان اشرار بود.

تو دشمن دار شوی... مه همی حالی میروم و کالای بچیم را میارم.»
گفتم: «نی خاله‌جان! به این زودی نرو که یک وقت... شیطان زیاد است. مه که رفتم دفعه دیگه که موتر آمد برو. به این زودی نرو که خدای نخواسته به بلا نرویم. سی‌کو خاله‌جان! خوده کم دل نگیری... یا یگان اشتک خرد را که ناجور است بغل کن. یا یگان مسلمان دیگه ره...»

گفت: «نی جان خاله‌خو! غیر از خودم، کس دیگه‌ای نمی‌تواند.»
بعد به طرف تکسی به راه افتادم.

بعدها خودش تعریف می‌کرد: بعد از رفتن تو، دلم طاقت نکرد. یک بجهدی روز که شد، خودم را به شفاخانه رساندم. از دروازه که تیر می‌شدم، عسکر گفت: «مادر! کجا می‌ری؟ حالی نی داکتر است، نی ملاقاتی، برو ساعت سه بیا.»

گفتم: «بچیم! عاروسم، ناجور است آدم که سی‌کم داکتر شماره داره یا نی.»

همو رقم تیر شدم و وارد شفاخانه شدم. اول چار دور و برم را خوب سیل کردم و بعد به طرف زباله‌ها رفتم. همو رقم که گفته بودی. یک پلاستیک سیاه را دیدم. دست که زدم بوی میراحمد را حس کردم. زود پلاستیک را زیر بغل زدم. کلگی گپها را از یاد برده بودم. یک راست به طرف دروازه رفتم. کتی خودم گپ می‌زدم:
- اینجه مسلمانی نیست! کسی به درد کسی نمی‌رسه...

- چرا مادر؟

- به هر شعبه که می‌رم می‌گویند شماره نداریم. داکتر نداریم.

داکتر شخصی ببرید.

- ها مادر، هر جای...

دیگه گپهایش را نشنیدم. بیرون دروازه، سوار گادی شدم و یک راست به بندر تفاحصات رفتم. از گادی که پایین شدم سیل کردم دیدم کالایم پر خون شده. پلاستیک را مابین چادرم پیچاندم و خودم را به خلیفه رجب رساندم.

گفتم: «معطل مسافر نشو. هر رقم که میشه مه ره برسان

تأسیس ۱۳۹۴

ما بین موترش که نشستم گفتم: «جان خاله‌خو! مه مرده میراحمد را بغل کرده آوردم.»

گفت: «چطور خاله! تو زورت می‌رسه که او را بغل کرده بیاری؟»
پلاستیک را نشانش دادم.

- جان خاله‌خو! این کالایش، این خون میراحمد... □

بعدها، من از داکتر مریم نشانی قبر میراحمد را گرفتم. دردشت شور خاکش کرده بودند. یک دانه بیرق سرخ و یک دانه بیرق سیاه هم سرخاکش زده بودند. قبر میراحمد، مابین دو ردیف قبر بود. سر هر قبر یک دانه بیرق سرخ زده بودند. به نشانی دولتی بودن، و بیرق سیاه سر خاک میراحمد، از نظر دولت نشان اشرار بود.